



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی
www.roshdmag.ir

ماگامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی ویژه‌ی پیش‌دبستانی و دانش‌آموزان پایه‌ی اول دبستان

دوره‌ی بیست و ششم • شماره‌ی پی‌درپی ۲۱۴ • اسفند ۱۳۹۸ • ۳۲ صفحه • ۲۱۰۰۰ ریال

کودک رشد



ISSN: 1606-9234



مهربانی مامان بزرگی

سلام دوست من

این روزها مامان بزرگ خانه‌اش را حسابی به هم ریخته است. او دوباره مشغول شستن و تمیز کردن است. از همه جا بوی شوینده و نم و رطوبت می‌آید. تا چند روز دیگر که عید می‌شود، در و پنجره‌ها از تمیزی برق می‌زنند. رنگ و روی پرده‌ها باز می‌شود. مامان بزرگ هر بار یک جای خانه را تمیز می‌کند، بعد می‌نشیند و روزها را می‌شمارد. او فکر می‌کند دیگر چیزی نمانده تا مدرسه‌ها تعطیل بشود و شما همراه بابا و مامان بوق بوق، بیبیب به دیدنش بروید. یواشکی بگویم! مامان بزرگ یک عالمه خوراکی خوش مزه و بوس و بغل و نوازش هم آماده کرده تا همه‌اش را به شما بدهد. وای که مهربانی‌های مامان بزرگ چه قدر شیرین است!



تصویرگر: مهسا تهرانی





۸ اسفند شهادت امام علی النقی (ع)

از چیزهای خوبی که خدا به تو داده است به دیگران بده.



نویسنده: مهری ماهوتی
تصویرگر: الهه شریفی

۱۴ اسفند احسان و نیکوکاری

خدای مهربان فرمود: «هر کس کار خوبی انجام دهد، من ده برابر به او خوبی می‌کنم.»



۱۸ اسفند تولد حضرت علی (ع) و روز پدر

بهترین بابای دنیایی علی (ع)
تو امام اول مایی علی (ع)

۶ اسفند ولادت امام باقر (ع)

پنجمین گلی آقا، پنجمین امام ما
ای امام خوبی‌ها، بر شما سلام ما



۱۵ اسفند روز درختکاری

بچه‌ها نهال بکارید و به آن آب بدهید.
نهال‌ها هم به ما هوای تازه می‌دهند.





روز پدر

● مریم هاشم‌پور

● تصویرگر: طاهره شمس‌ی

بابا که از در آمد
گفتم سلام بابا
جشن است در اتاقم
لطفاً تو هم بفرما!

با مادرم دوتایی
گل هم خریده بودیم
شیرینی و لواشک
در ظرف چیده بودیم

بابا به جشنم آمد
گفت: «آخ جان لواشک!»
ما هم بلند گفتیم:
«روز پدر مبارک!»





خدای مهربانم سلام

● کبری بابایی

امروز من و مامان رفتیم بازار. بازار پُر بود از آسباب بازی، لباس‌های قشنگ و عروسک‌هایی که دل‌شان می‌خواست ما آن‌ها را بخریم. مامان یک گلدان شمعدانی کوچک خرید.

مامان به من گفت: «خانه‌ی ما با این گل شمعدانی خیلی قشنگ‌تر می‌شود.» او برایم قصه‌ی آدم مهربانی را تعریف کرد که سال‌ها پیش رئیس‌جمهور ایران بود. او خیلی ساده زندگی می‌کرد. مردم ایران آن‌قدر دوستش داشتند که وقتی شهید شد، خیلی برایش غصه خوردند.

مامان توی گوشم گفت: «زندگی ساده خیلی قشنگ، راحت و خوب است.» ما دو تا عروسک خریدیم. یکی برای من و یکی برای دوستم که اصلاً عروسک ندارد. خدای مهربانم، کاش تو از این کار ما خوشحال شده باشی.

گلدان شمعدانی، حیاط ما را قشنگ کرده است. حتماً عروسک‌ها هم، بازی من و دوستم را قشنگ‌تر می‌کنند.





دوست بزرگ پیامبر(ص)

● کلر ژوبرت ● تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

جیکو کو، گنجشک کوچولو، پیش کبوتر پیر نشست. با شادی گفت: «جی جیک! می‌دانستی مهربان‌ترین مرد این شهر پیامبر خدا شده؟» کبوتر دُم تکان داد یعنی بله.

جیکو کو گفت: «یادت هست گفته بودی بعضی آدم‌ها خدا را دوست ندارند؟ شاید آن‌ها پیامبرش را اذیت کنند.»

کبوتر گفت: «می‌دانم. این را هم می‌دانم که خدای مهربان یک همسر دانا و یک دوست بزرگ به او داده که تنها نباشد.»

جیکو کو گفت: «جی جیک! چه خوب! ولی من آن دوست بزرگ را ندیده‌ام.»

کبوتر گفت: «باید زودتر او را ببینی. خیلی دوست‌داشتنی است.»

جیکو کو تندی بال زد. کمی بعد پیش کبوتر برگشت و گفت: «جی جیک! پیامبر(ص) و همسرش را دیدم، ولی دوست بزرگ را ندیدم. فقط یک بچه‌ی دوست‌داشتنی با آن‌ها نماز می‌خواند.»

کبوتر خندید و گفت: «چه طور نفهمیدی؟ همان پسر کوچک، همان که اسمش علی است...» جیکو کو بقیه‌ی حرف کبوتر را نشنید، چون زود پر کشید و رفت پیش دوست بزرگ پیامبر(ص).

درخت خرمالوی من



پدر با یک نهال به خانه آمد. فرهاد دوید
توی حیاط. با خوش حالی پرسید: «بابا این مال
من است؟»

بابا لبخند زد و گفت: «این نهال
قرار است با تو بزرگ بشود و
خرمالو بدهد.»

بعد گفت: «پس توی باغچه یک
چاله برایش بکن تا بکاریمش.»

فرهاد بیلچه‌اش را برداشت و به تنبل آقا گفت:
«بیا برایش جا درست کنیم.»
تنبل آقا گفت: «تو زمین را بکن، من نگاه می‌کنم!»
فرهاد گفت: «اگر کمک نکنی، درخت فقط مال
من می‌شودها!»

تنبل آقا گفت: «بشود!»





فرهاد یک گودی توی باغچه درست کرد. بابا و مامان هم به
حیاط آمدند.

فرهاد با خوش حالی گفت:

«این درخت خرمالوی

من است.»

مامان لبخند زد و

گفت: «چقدر خوب

است که هر کس درختی

به اسم خودش داشته باشد.»

فرهاد گفت: «اجازه می‌دهم گنجشک‌ها هم رویش لانه بسازند.» بعد به

تنبل آقا گفت: «پاشو بیا کمک کن.»

تنبل آقا از بابا و مامان خجالت کشید. جلو آمد و گفت:

«اول من زیر سایه‌اش خستگی در می‌کنم‌ها!»

نَهِال را کاشتند. فرهاد گفت: «این است درخت

خرمالوی من!»

تنبل آقا گفت: «سایه‌اش هم مال من!»



سُنبل

● مریم اسلامی

تُخم گُلَم، خاکم کن
آب بده نمناکم کن

یواش یواش گُل می شم
یه شاخه سُنبل می شم

سُنبل ناز و سفید
برای سَفَره‌ی عید



● تصویرگر: فریبا اصلی



قطب جنوب

● سمیه بابایی

برف آمد و دوباره

بارید دانه دانه

صد دانه در خیابان

صد دانه روی خانه

این دانه‌های برفی

یک کار خوب کردند

آهسته شهر ما را

قُطب جنوب کردند



رَدّ پای کلاغه

● منیره هاشمی

کوچه‌ی ما سفیده
برف اومده هزارتا
رَدّ پای کلاغه
مونده به روی برفا

رَدّ پاهاش رسیده
تا اون درخت گردو
برای من سؤاله
خود کلاغه پس کو؟



چترِ من

● خاتون حسنی

مانده بودم زیر باران
مادر آمد خیس و لرزان
تا مرا دید گفت: «قُدُقْدُ»
بال نرمش چترِ من شد





نشامِ عروس

● مهری ماهوتی ● تصویرگر: ثنا حبیبی راد

آقا حَلزون و خانم حَلزون با هم عروسی کردند.
صبح زود عروس خانم بیدار شد و گفت: «می‌خواهم برایت غذای خوش‌مزه درست کنم.» آقا حَلزون خیلی خوشحال شد و مُنتظر نشست.
خانم حَلزون یواش‌یواش رفت و به بوته‌ی کاهو رسید. ظهر شد.
قِرچ قِرچ دو تا برگ سبز و بزرگ و تازه چید.
فکر کرد: «چی کنار کاهو بگذارم که غذایم خوش‌رنگ و قشنگ بشود؟»
یواش‌یواش رفت سراغ نخودفرنگی‌ها. غروب شد.
آقا حَلزون دلش ضعف می‌رفت، اما خجالت می‌کشید چیزی بگوید.
خانم حَلزون پرسید: «تو هم مثل من نخودفرنگی دوست داری؟»
آقا حَلزون زود جواب داد: «هر چی باشد می‌خورم.»
خانم حَلزون با حوصله شاخک‌هایش را به این طرف و آن طرف چرخاند.
همه‌جا تاریک بود.
گفت: «چه زود شب شد! باید مواظب باشم برگ سیر و پیاز قاطی غذایم نشود. راستی آقا حَلزون تو هم مثل من از سیر و پیاز بدت می‌آید؟»
آقا حَلزون جواب نداد.
بیچاره خوابش برده بود و خواب غذای خوش‌مزه می‌دید.





دو همسایه

قصه گو: «خانم نبات و خانم گلاب از قدیم همسایه بودند. هر ماه خانه تکانی می کردند. الان هم قالیچه هایشان را می آورند که بتکانند.» (هر دو با تکان دادن قالیچه به سرفه می افتند.)

خانم نبات: «گلاب جان خفهام کردی، برو آن طرف تر!»

خانم گلاب: «نبات جان، خودت برو آن طرف تر! این قدر قالیچه ی کهنه ات را تکان نده!»

خانم نبات: «گلاب جان، قالیچه ی خودت که کهنه تر است. تو تکان نده!»

خانم گلاب: «یادت رفته سال هاست همسایه ایم؟ حالا با تو قهر می کنم! الان می روم برای خودم کلوچه بیاورم بخورم که حالم خوب شود.»

خانم نبات: «من هم می روم کلوچه بیاورم بخورم تا حالم خوب شود.»

قصه گو: خانم نبات و خانم گلاب رفتند و برای خودشان کلوچه آوردند.



خانم گلاب: «می خواهی از کلوچه ام به تو بدهم؟»
خانم نبات: «خودم دارم. می خواهی من به تو کلوچه بدهم؟»
آن ها کلوچه می خورند و سرشان را با شادی تکان می دهند.
خانم گلاب: «حالم خوب شد. بخشیدمت که ناراحتم کرده بودی.»
خانم نبات: «من هم بخشیدمت که ناراحتم کرده بودی.»
قصه گو: «چه خوب دوباره با هم آشتی کردند.»
خانم گلاب: «حالا که کار کردیم و خسته شدیم، من می روم برای هر دومان چای بیاورم.»
خانم نبات: «نه خیر هم! من خودم می روم!»
خانم گلاب: «چای من تازه دم است.»
خانم نبات: «چای من هم تازه دم است.» (هر دو می روند).
قصه گو: بله. خانم نبات و خانم گلاب دیر دیر با هم دعوا می کنند، اما خودتان که دیدید خیلی زود با هم آشتی می کنند. چه دوستان خوبی!



قار... قار... باز هم قار

● محمود برآبادی
● تصویرگر: آوا حلاج



کلاغ روی درخت چنار لانه داشت. دو تا جوجه‌ی کوچولو هم داشت. یک روز قناری برای جوجه‌هایش آواز می‌خواند و جوجه‌ها هم از خوش حالی بال‌بال می‌زنند.

جوجه کلاغ‌ها گفتند: «مامان جان، تو هم برای ما آواز بخوان!»

کلاغ آن‌ها را نگاه کرد و چیزی نگفت.

جوجه‌ها گفتند: «قناری برای جوجه‌هایش آواز می‌خواند، تو

هم برای ما آواز بخوان! زود باش بخوان! زود باش

بخوان!»

کلاغ گفت: «بچه‌های خوشگلم! من بلد نیستم

مثل قناری آواز بخوانم.»

جوجه‌ها گفتند: «خب مثل خودت بخوان.»

کلاغ چشم‌هایش را بست، بال‌هایش را کمی باز کرد،

سرش را بالا برد و پایین آورد و قارقار کرد.

پرنده‌هایی که توی باغ بودند ترسیدند، پرواز کردند و رفتند.

گربه که خوابیده بود، چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

«بس کن، دیگر نخوان!»

کلاغ ساکت شد، جوجه‌ها گفتند:

«خیلی خوب بود مامان. باز هم بخوان!»

باز هم بخوان!»



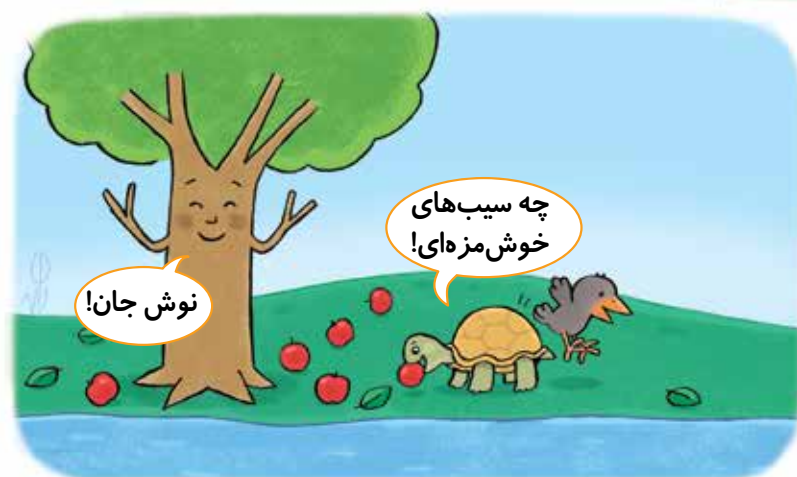
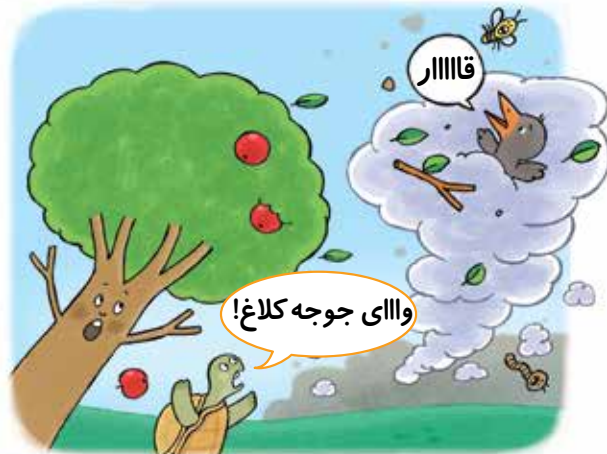
چه طوفانی!

قصه‌های دیدنی



● امیر شمس

● تصویرگر: لاله ضیایی



دُم قشنگِ من

● مجید عمیق ● تصویرگر: گلنار ثروتیان

دُم من باعث می شود راحت
پیروم و زمین نخورم.

دُمم برای من مثل یک
پتوی گرم و نرم است.

با تکان دادن دُمم، حشرات
را از خودم دور می کنم.

موقع خطر با دُمم پهنم
روی آب می کوبم تا
دوستانم را با خبر کنم.



من با دُم از شاخه
آویزان می شوم.

دُم من کمک می کند
تا خودم را روی
درخت نگه دارم.

وقتی دُم را دور شاخه
می پیچم دیگر نمی افتم.

از دُم برای شنا کردن
استفاده می کنم.

باد و بادکنک



بادکنکِ قرمزِ نخش را آرام از دستِ بادکنک‌فروش بیرون کشید. نخش را به دست داد و پرید. رفت و جلوی شیشه‌ی مغازه‌ای ایستاد. قیچ قیچ... صدای چه بود؟ بادکنک از پشتِ شیشه، آینه و صندلی را دید. سرش را لای در بُرد و پرسید: «کیه داره قیچ و قیچ می‌کنه؟» قیچی دَهان‌ش را باز و بسته کرد و گفت: «معلومه که منم! جلو بیای، به لُپ‌های قرمزت یک گازِ سفت می‌زنم!» بادکنک گفت: «نه که نمی‌آم!» بعد فوری نخش را به باد داد و پرید. کمی جلوتر، دوباره ایستاد.

ررر ررر... صدای چی بود؟ بادکنک جلو رفت. از پشتِ شیشه یک عالمه پارچه‌ی رنگارنگ و لباس‌های کوتاه و بلند دید. سرش را لای در بُرد و پرسید: «کیه داره ررر ررر می‌کنه؟» سوزن چرخ خیاطی همین‌طور که روی پارچه بالا و پایین می‌پرید، گفت: «معلومه که منم! جلو بیای، به لُپ‌های قرمزت یک نوکِ تیز می‌زنم!» بادکنک گفت: «نه که نمی‌آم!» «بادکنکِ نخش را به باد داد و پرید. کمی جلوتر، دوباره ایستاد.

شالاپ‌شی‌لاپ... صدای چی بود؟ بادکنک جلو رفت. حوضِ وسطِ میدان را دید. قطره‌های آب سوار فَوّاره می‌شدند و بالا می‌رفتند. از آن بالا شالاپی می‌پریدند توی حوض و می‌خندیدند. تا بادکنک را دیدند، گفتند: «سلام! چه بادکنک قشنگی! بیا با هم پیرپیر کنیم و آواز بخوانیم!» بادکنک قرمز گفت: «شما گازم نمی‌گیرید؟ به لُپم نوک نمی‌زنید؟» قطره‌ها شُر شُر خندیدند. گفتند: «ما نرم و خیس و خُنکیم. فقط شاید قلقلکت بدهیم!»



شالاپ شی‌لاپ... بادکنک سوار قوَّاره شد. خیس و خُنک شد. قوَّاره بادکنک را بالا برد. بالای بالا. بادکنک از آن بالا به پایین نگاه کرد. حوض آب، کوچک بود، خیاطی کوچک بود، آرایشگاه کوچک بود. بادکنک با قطره‌ها شُرشر خندید و نخش را برای باد تکان داد.





توپ پیران

این بازی را می‌توانیم دو نفره یا چند نفره انجام دهیم. توپ‌ها را به تعداد مساوی بین دو گروه تقسیم می‌کنیم. توپ‌های گروه اول زرد و توپ‌های گروه دوم بنفش است.

● مریم سعیدخواه ● عکاس: اعظم لاریجانی



با سوت مربی، بچه‌های هر گروه توپ خودشان را در زمین مقابل می‌اندازند تا زمانی که مربی سوت پایان را بزند. (یک یا دو دقیقه). گروهی که توپ بیش‌تری به زمین مقابل انداخته باشد برنده می‌شود.

نیفتی و نیفته

روی زمین چند مانع می‌گذاریم. دو تا از بچه‌ها باید دست‌هایشان را به هم قلاب کنند. یک توپ وسط دست آن‌ها می‌گذاریم. بچه‌ها با شنیدن صدای سوت مربی، از دو طرف مانع‌ها رد می‌شوند و به آخر مسیر می‌رسند. در طول مسیر نباید پایشان روی مانع‌ها برود یا توپ از دستشان بیفتد.





کتاب‌های قشنگ برای کتابخانه‌ی خودت

مراقبت از بدن

شاعر: مریم اسلامی
تصویرگر: غزاله بیگدلو
ناشر: غنچه
۰۲۱-۶۶۴۸۴۳۹۱



این کتاب‌ها به ما یاد می‌دهند چطور مواظب خودمان باشیم. اگر کسی خواست به بدن ما دست بزند چه کار کنیم. اصلاً چه کسانی اجازه دارند به ما دست بزنند.

خوب‌ها بله، بد‌ها نه

نویسنده: زهرا موسوی
تصویرگر: سمانه صلواتی
ناشر: نردبان
۰۲۱-۸۸۵۰۵۰۵۵



ظرف پلاستیک، نه
شیشه و آهن، نه
کیسه و لاستیک، نه
چربی و روغن، نه
این‌ها که جاش تو دریا نیست
دریا با این‌ها زیبا نیست

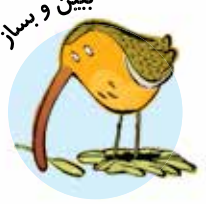
شعرهای این کتاب درباره‌ی رفتارهای خوب و بد آدم‌ها با طبیعت است.

کلاسِ اوّلی‌ها

عبّاس قدیر محسنی • تصویرگر: الهه شریفی

عینک کوچولو یک کلاسِ اوّلی زرنگ و با دقت است. همیشه شیشه‌هایش را تمیز نگه می‌دارد. روی نیمکت اول می‌نشیند تا به تخته‌ی کلاس نزدیک باشد. دوست دارد همه‌چیز را درست ببیند. دوست دارد کتاب‌هایش را درست بخواند. درست بنویسد. عینک کوچولو دلش می‌خواهد توی درس‌هایش قوی باشد و از همه جلو بزند.





آمده شکاری

عکاس: اعظم لاریجانی

روباه گلدانی من

- ۱ گِل را وَرز می دهیم و داخل لیوان کاغذی می ریزیم به طوری که لیوان پُر شود.
- ۲ وسط گِل را با انگشت فشار می دهیم تا خوب گود شود.
- ۳ بعد از یک ساعت که گِل کمی خشک شد، لیوان را از گِل جدا می کنیم.
- ۴ با کمی گِل پوزه‌ی روباه را درست می کنیم.
- ۵ دو تا سه گوش درست می کنیم و برای روباه گوش می گذاریم.
- ۶ بعد از این که گلدان ما کاملاً خشک شد، آن را رنگ می کنیم.

می توانید
شکل های دیگری
هم بسازید.





عصبانی هستی یا ناراحت؟



من گربه کوچیکه هستم!
من هر روز به مدرسه می‌روم.
امروز چند تا برگ کوچک را کنار هم
چسباندم.
کار دستی‌ام شکل موش موشک شد.
از گربه بغل دستی پرسیدم: «میو؟»
یعنی: تو چی ساختی؟

گربه بغل دستی داد زد: «میووووا!» یعنی: تو
به من چه کار داری؟
گفتم: «میو! میو میو؟» یعنی: هیچی! عصبانی
هستی یا ناراحت؟
گربه بغل دستی گفت: «میووووووا!»
یعنی: هم عصبانی‌ام هم ناراحت!



من گفتم: «میووووو؟» یعنی: چرا؟
گربه بغل دستی گفت: «میووووا!» یعنی:
چون اول من می‌خواستم موش موشک
درست کنم!



من گفتم: «میوووو! میو میو.» یعنی: آهااااان! این که عصبانی شدن ندارد! تو هم موش موشک خودت را درست کن.

گربه بغل دستی گفت: «میو؟»
یعنی: اگر من هم موش موشک
بسازم، تو ناراحت نمی شوی؟



کمی فکر کردم و گفتم: «میو! میو!»
یعنی: نه! تازه شاید موش موشک تو
یک شکل دیگر باشد!
بعد هر دو شروع کردیم به میو میو
خندیدن!



حالا تو بگو:

۱. اگر چیزی تو را ناراحت کند، چه کار می کنی؟
۲. اگر چیزی تو را ناراحت کند، آرام حرف می زنی یا با صدای بلند؟
۳. اگر چیزی تو را عصبانی کند، توی بدنت چه احساسی داری؟ مثلاً توی دست هایت...
یا توی شکمت...

قو قولى قور



● حبيب يوسف زاده
● تصوير گر: فاطمه محمد علي پور





هااااا پیچه!

● مهشید اژده فر
● تصویرگر: سولماز جوشقانی

هاپیچه، اوهو اوهو

پیشول همین طور که عطسه و سرفه می کرد، گفت: «چرا دماغم باد کرده؟ چرا چشم هایم قرمز شده؟ چرا گلویم درد می کند؟»
مامان پیشول گفت: «وقتی می رفتی برف بازی، باید لباس مناسب می پوشیدی. این لباس نخی برای روزهای گرم خوب است.»
پیشولی گفت: «من لباس سفیدم را خیلی دوست دارم. دلم می خواهد همیشه همین را بپوشم.»

هاپیچه، اوهو اوهو

مامان پیشول لباس پشمی سفیدی را از کمد بیرون آورد و آن را به پیشول داد و گفت: «بفرمائید این هم لباس پشمی قرمز.»
پیشول از خوشحالی فریاد زد. مامانش را بوسید و گفت: «چه خوب شد، حالا دو تا لباس سفید دارم. یکی مخصوص روزهای گرم، یکی مخصوص روزهای سرد.»



بچه‌ها! می‌خواهیم به مسافرت برویم. هر کدام از این
خوراکی‌ها و جاهای دیدنی و قشنگ مربوط به کدام
شهر است؟



پل خواجه



زعفران



کر



باقلا



بادگیر



حافظیه



فالوده



تخت جمشید



به این شماره‌ها نگاه کن. حتماً می‌دانی که این شماره‌ها خیلی خیلی مهم هستند. حالا هر کدام را به تصویر مربوط به خودش وصل کن.



• ۱۱۰

• ۱۱۵

• ۱۲۵

• ۱۱۸

می‌خواهیم به سفر برویم، بهتر است کدام یک از این‌ها را با خودمان ببریم؟





سَرزمینِ نقاشی

آخرین روزهای فصل زمستان است. ما هم در روز درخت کاری نهال می کاریم. با نقاشی های قشنگ به فصل بهار می گوئیم: «سلام. خوش آمدی.»

پارسا هدایت نیا، از ساری



حسن موحدی



کوثر حسینی زاده، ۶ ساله از تهران



بابر فهای روی کوه ها کم خدا حافظی می کنیم.



● با همکاری مرکز بررسی آثار کودکان و نوجوانان

امیر حسین محمدی، از ماسال

با شادی و لبخند گل‌ها را تماشا می‌کنیم.

امیر محمد منوچهری، ۷ ساله از کردکوی



کارینس سپهر، ۷ ساله از سنندج



محمد فرید ماسالی، ۶ ساله از ماسال



بچه‌ها شما هم برای خدا حافظی با زمستان و سلام به بهار نقاشی بکشید
و برای ما بفرستید.





بارن بسازیم

● مجید عمیق
عکاس: اعظم لاریجانی

وسایل لازم:
ظرف شیشه‌ای دهن‌گشاد،
بشقاب چینی، آب داغ،
چند حبه یخ.

۱. به کمک بزرگترها یک لیوان آب
داغ را داخل ظرف شیشه‌ای بریز.

۲. حالا بشقاب را روی دهانه‌ی ظرف
بگذار. پنج دقیقه صبر کن.



۳. تکه‌های یخ را روی بشقاب بگذار
و منتظر بمان.

حالا می‌دانی اگر هوای گرم در آسمان بالا
برود و به هوای سرد برسد، باران می‌بارد.



میچ و موج

طرح و اجرا: سلمان طاهری



به این تصویر خوب نگاه کن. چه چیزهایی می بینی؟
می دانی، همه ی این ها در شهر **ملایر** است.

میهنِ زیبای ما ایرانِ ما

